



سفر به جزایه...

اشاره:

در ایام نوروز بحث کاروان‌های راهیان نور و بازدید از مناطق جنگی، داغ است. خیلی از خانواده‌ها به این مناطق می‌روند و به «تنگه جزایه» هم سری می‌زنند. مبادلات اقتصادی زیادی هم بین کشور ما و عراق از این تنگه صورت می‌گیرد؛ اما این تنگه یک قصه شگفت دارد و ده‌ها قهرمانی که بزرگ‌ترین شان شهید علیمردانی است.

شب‌های روزهای گذشته

توی یکی از روستاهای فریمان به دنیا آمد. خانواده‌اش مثل خیلی از خانواده‌های روستایی آن زمان، وضع مالی خوبی نداشتند و روی زمین‌های کشاورزی ارباب کار می‌کردند؛ برای همین حسن آقای ما در سیزده سالگی به مشهد رفت تا کمک‌خرج خانواده باشد. بعد از چند روز گشتن دنبال کار و سماجت، توی یک مکانیکی مشغول کار شد و خیلی زود خودش را نشان داد.

بیست و هفت ساله بود که با اصرار زیاد مادرش لباس دامادی پوشید. می‌خواست خانواده عروس، مذهبی باشند و هم عقیده خودش. همان اول هم سنگ‌هایش را وا کند و گفت که قصد دارد بر علیه رژیم مبارزه کند؛ اما چیزی که او را از این رو به آن رو کرد، ملاقاتش با امام در نجف بود. اعلامیه‌ها را توی حلب روغن هفده کیلویی می‌گذاشت و با خودش این طرف و آن طرف می‌برد. چندبار هم از دست ساواک فرار کرد. بعضی شب‌ها برای فامیل از روی رساله امام می‌خواند و توضیح می‌داد. آن قدر توی محله برایش احترام قائل بودند که بهش می‌گفتند: «مرد خدا».

بعد از انقلاب که وارد سپاه شد، خانهدگی‌اش را برای سروسامان دادن به اوضاع سپاه فروخت و رفت مستأجری. جور دیگر ببینید.

با شروع درگیری‌های «گنبد» و شاخ‌وشانه کشیدن‌های منافقین، به آن جا رفت. هم‌زمانش می‌گویند از مهم‌ترین عوامل شکست محاصره و فتح گنبد، ابتکار و شجاعت او بود.

بعد از غائله گنبد و با شروع اغتشاش «کردستان» داوطلبانه به آن جا رفت و در کنار «چمران» جنگید. بعضی‌ها به‌خاطر این که سنش از بقیه بالاتر بود، خیلی حسابش نمی‌کردند؛ اما «علیمردانی» در تعقیب نیروهای کومله و دموکرات، رشادتها و ابتکارهای زیادی از خودش نشان داد. همین باعث شد نظر کسانی که با او مخالف بودند، کلاً عوض شود.

من نمی‌دانستم که لو کیست!

با شروع جنگ، به جنوب رفت. همیشه آماده رزم بود و با لباس مرتب نظامی در خط حضور داشت. از هر فرصتی برای آموزش و سازمان‌دهی نیروها استفاده می‌کرد. البته شاید گفتن این نکته توی پرانتز، خالی از لطف نباشد که او حتی در مرخصی‌هایش فامیل را دور هم جمع می‌کرد و به آن‌ها آموزش نظامی می‌داد. مین جمع‌کن خوبی هم بود؛ مین‌های ضدتانک مخصوص او بودند!

حالا که به این جا رسیدیم، بگذارید این را هم بگویم که در عملیات «الله اکبر»، فرمانده گردان حرّ لشکر ۵ نصر بود. شهید حسن باقری، فرمانده قرارگاه به محل استقرار گردان آمده بود. حسن آقا نمی‌توانست خوب حرف بزند و در توجیه کردن کم می‌آورد. اما کسانی که او را انتخاب کرده بودند، می‌دانستند که او مرد میدان نبرد است و در عمل بسیار موفق و زمین را برای عملیات خوب می‌شناسد. می‌دانستند که توی نیروهای خراسان مثل و مانند ندارد و همه او را قبول دارند. باقری گفته بود: «... چرا این بنده خدا را به عنوان فرمانده گردان گذاشته‌اید؟ او که نمی‌تواند حرف بزند، چطوری می‌خواهد نیروها را جلو ببرد؟»

موقع عملیات به میدان مین رسیده بودند و او بدون خنثی کردن مین‌ها توانسته بود گردان را به سلامت از میدان مین عبور بدهد و ۴۵ دقیقه بعد، مقر یکی از تیپ‌های عراقی را تصرف کند. باقری تا این خبر را شنیده بود، گفته بود: «واقعاً علیمردانی مردانه عمل کرد. من نمی‌دانستم که او کیست!»

خواهران ناهلین!!!

حالا رسیدیم سر اصل مطلب؛ چیزی که من و شما را تا به این جا کشانده. برای شروع، اول باید بگویم جزایه کجاست. جزایه یک طرفش هورالهویزه است و طرف دیگرش رمل؛ به‌خصوص در شمال کرخه. حتی تپه‌هایش هم رملی هستند. حرکت در رمل برای آدم‌ها سخت است و برای نیروهای نظامی و تجهیزات سخت‌تر؛ پا در رمل فرو می‌رود و به‌سختی و سنگینی بیرون می‌آید.

به اول اسم جزایه، تنگه را اضافه کرده‌اند. یعنی راهی باریک؛ یک باریکه استراتژیک. این جا یکی از پنج معبر اصلی هجوم ارتش عراق به خوزستان بود. عراق قصد داشت تا از همین باریکه (یعنی تنها راه ممکن در محور شمالی) از بستان و سوسنگرد بگذرد و اهواز را بگیرد. نیروهای ارتش عراق پس از سه روز درگیری در نوار مرزی، در سوم مهر ۱۳۵۹ از تنگه جزایه

عبور کردند و به طرف تپه‌های الله‌اکبر و بستان پیش آمدند. از آن زمان، بستان و تنگه جزایه در اختیار دشمن بود تا این که در روز هشتم آذر ۱۳۶۰ در عملیات «طریق‌القدس» به همراه هفتاد روستا و پنج پاسگاه مرزی آزاد شد.

عراق که موقعیتی استراتژیک را از دست داده بود، برنامه‌ریزی دوباره‌ای کرد تا جزایه و بستان را پس بگیرد. آن‌ها به لطف ماهواره‌های آمریکایی و نزدیک شدن ۲۲ بهمن، به این نتیجه رسیده بودند که ایران به‌زودی در منطقه «دزفول - شوش» عملیات بزرگی در پیش دارد؛ درست هم حدس زده بودند. فرماندهان درحال طراحی عملیات «فتح‌المبین» بودند. عراقی‌ها تمرکز شدید نیرو و استحکامات را در شوش ایجاد کردند و میدان‌های مین را گسترش دادند. همین‌طور ده تیپ مستقل به همراه چند تیپ «جیش‌الشعبی» را به لشکر تقویت شده‌شان در منطقه افزودند. حالا بهترین فرصت بود؛ باید دست پیش را می‌گرفتند که پس نیفتند.

نیروهای اطلاعاتی ستاد عملیاتی جنوب، به‌ویژه حسن باقری که چند روز پیش از حمله عراق، از منطقه جزایه بازدید کرده بودند، هشدارهای لازم را برای آمادگی همه‌جانبه به نیروها داده بودند و برای این که خیال‌شان از هرجهت راحت باشد، علیمردانی، را که در مدیریت و شجاعت رودست نداشت، به فرماندهی این منطقه انتخاب کرده بودند. دو اسیری هم که در این منطقه به‌دست بچه‌ها افتاده بودند، توی قرارگاه المهدی به‌وسیله علیمردانی که به زبان عربی مسلط بود، تخلیه اطلاعاتی شده و گفته بودند که شخص صدام با ده‌هزار نیرو پشت خط، آماده حمله است.

در هفدهم بهمن ۱۳۶۰ جناب صدام به سربازانش اعلام کرد که فردا ظهر خواهران شما در بستان برای شما ناهار می‌پزند! حالا کدام خواهر قرار بود ناهار بپزد، الله اعلم! چون بستان یک منطقه نظامی حساب می‌شد که دست بچه‌های ما بود.

شکم شکم خمپاره!

تمام کسانی که در جنگ حضور داشته و عملیات‌های مختلف را دیده‌اند، بدون استثنا می‌گویند که از ۱۷ بهمن سال ۱۳۶۰ تا روز سی‌ام همان ماه، یکی از خونین‌ترین و وحشتناک‌ترین صحنه‌های نبرد در طول ۸ سال دفاع مقدس به‌وقوع پیوست. دشمن در هیچ‌جا به اندازه تنگه جزایه، آتش تهیه نریخت، عراقی‌ها کاتیوشاها را مرتب پر می‌کردند و به‌قول بچه‌های دیده‌بان، شکم شکم روی سر بچه‌ها خالی می‌کردند! حتی تانک‌هایشان هم رگبار می‌زدند! بس که خمپاره ۱۲۰ روی سر بچه‌ها ریختند، تنگه، تکه‌ای از آتش جهنم شده بود. درست از یک گوشه آتش می‌ریختند تا سمت دیگر و شخم می‌زدند و دوباره همین کار تکرار می‌کردند. آتش‌شان حتی به ارتفاعات الله‌اکبر هم می‌رسید؛ یعنی تمام این منطقه یک‌پارچه زیر آتش بود. گلوله‌باران ادامه داشت تا زمین و آسمان سیاه شد. در همین بین، باران هم آمد و همه‌جا را آب گرفت. شهدا در آب غوطه‌ور بودند. خون پاک شهداء همه‌جا را

سرخ کرده بود و آب خون‌آلود از زمین بیرون آمده بود.

نبرد با ست‌های خله

این نبرد، حماسه‌سازترین نبرد ما بود. استحکامات ما نسبت به استحکامات خط عراقی‌ها صفر بود. بعدها که عراق از خط اول خودش در جزایه عقب نشست، رفتند تا ببینند خمپاره‌هایی که بچه‌ها هدایت می‌کردند چه سرنوشتی پیدا کرده‌اند. فکر می‌کنید چی دیدند؟ سنگرهای سرپوشیده و مستحکمی که از زیر با هم در ارتباط بودند و اصلاً خمپاره در آن‌ها نفوذ نمی‌کرد؛ درحالی که بچه‌های ما در کانال‌هایی به عمق شصت سانت یا سنگرهایی که پوشش بسیار سطحی داشتند و با گلوله خمپاره ۶۰ هم می‌پاشیدند، پناه می‌گرفتند.

حالا فکر می‌کنید در برابر این ده‌هزار نیرو و فرمانده خون‌خوارشان، در خط اول ما چند نفر حضور داشتند؟ پنجاه یا شصت نفر از بچه‌های گردان ابوذر و حرا! تنگه قدرت مانور نداشت و امکانات ما هم که گفتیم درحد صفر. هرروز تعداد زیادی مجروح می‌شدند؛ حتی گاهی مجبور می‌شدند با بیل مکانیکی زخمی‌ها را به عقب ببرند. تا آن‌جا که روز آخر کمتر از بیست نفر نیروی سالم مانده بود. البته سالم یعنی زنده بودند و نفس می‌کشیدند! از شب ۱۷ تا ۱۹ بهمن به بچه‌ها خیلی سخت گذشت. اما با کمبود آب و مواد غذایی، آتشی که عراق بر سرشان می‌ریخت و شهادت هم‌سنگران، مقاومت بچه‌ها حماسه‌ای تاریخی بود.

در گزارشی که در نشریه «پیام انقلاب» همان سال چاپ شده، آمده: صدام از یکی از فرماندهان عراقی در خط جزایه پرسید: چرا پیشروی نمی‌کنید؟ فرمانده پاسخ داد: آن قدر نیرو در جزایه هست، آن قدر شبانه‌روز بر سر ما آتش می‌ریزند که امکان یک قدم پیشروی وجود ندارد!

تعداد بچه‌ها را که گفتم، پیشرفته‌ترین سلاح‌شان هم یک تیربار امانتی بود که گاهی گیر می‌کرد!

فرمان‌های وایلا

برای جزایه که استراتژیک‌ترین نقطه بود، فقط علیمردانی مناسب بود. سواد چندانی نداشت؛ اما دید و عمق نگاهش با بقیه فرق داشت. از زمان تحویل خط جزایه تا شهادت او تنها ده روز فاصله بود. اما همین چند روز چنان عملکرد موفقی داشت و در عین صمیمیت در بین نیروها چنان فرماندهی کرد که در خاطره‌ها جاودان شد. این‌ها را آقای «درچای» هم‌رزم علیمردانی می‌گوید. به‌نظر او، علیمردانی شخصیت عالی خودش را با تمام وجود به نیروهایش منتقل می‌کرد. به همین دلیل نیروها در همان ده روز که با او بودند، همیشه با عشق از او یاد می‌کنند. وقتی وارد خط شد، با تک‌تک نیروها دست داد، آشنا شد و اخبار و اطلاعات را گرفت. ضعف‌ها و نقص‌ها را که دید، شروع کرد به رفع آن‌ها. حتی آستین بالا زد و سنگر تخریب‌شده را هم درست کرد. همین شد که در آن واویلا هر فرمانی می‌داد، حرفش زمین نمی‌ماند. درحقیقت با این کارها و لحن گفتارش همان روز اول قلب‌های نیروهایش را فتح کرد؛ آن‌طور که اعتقاد داشتند اطاعت از او، اطاعت از امام است.

مهمات غنیمت!

همان شب اول برای توجیه منطقه رفت. شب‌ها بچه‌ها را می‌برد نزدیک مقر عراقی‌ها تا استراق سمع کنند؛ برای حل مشکل کمبود فشنگ و تجهیزات شب‌ها به سنگر عراقی‌ها می‌رفتند تا مهمات مورد نیازشان را از آن‌جا تأمین کنند! وقتی جعبه‌های مهمات را برمی‌داشتند، با تمام توان به سمت مقر خودشان می‌دویدند.

خاکریزها رملی بودند و با شلیک و برخورد هر گلوله، کوتاه‌تر می‌شدند. یک سنگر مخصوص داشت که از آن‌جا شناسایی می‌کرد، به خط برمی‌گشت و با طرح‌های ابتکاری می‌گفت چطور حمله کنند یا آتش بریزند. مدیریت و فرماندهی مقتدرانه‌اش باعث شد بیش‌تر کسانی که جزو نیروهای او بودند، تحت تأثیر فرمان‌دهی او بعدها جزو فرماندهان جنگ شوند.

من قول دادم

درگیری هر لحظه شدیدتر می‌شد. ارتباط بی‌سیم قطع شده بود. نیروها یکی‌یکی شهید و مجروح می‌شدند. خبر رسید دشمن حمله زرهی خودش را شروع کرده و با تانک می‌آید. بچه‌ها مهماتی نداشتند؛ روزانه ده‌تا سهمیه خمپاره داشتند که سه، چهارتایی را هر روز ذخیره می‌کردند برای چنین روزهایی. گلوله آربی‌جی هم کم داشتند. از بچه‌ها می‌خواستند تا جایی که می‌توانند بگذارند



مرابر گرفتن روبه...

لحظات آخر از پا افتاده بود. زیر آتش سنگین، آن قدر آریبی جی زده بود که از گوش هایش خون می آمد. ترکش صورتش را برده بود و تیر به قلبش خورده بود. دوستش رفت بالای سرش و گفت: برادر جان، حرفی داری بگو. گفت: مرا بالای خاکریز ببر و رو به کربلا بگذار.

هر طور بود او را بالا کشید. رو به کربلا، سه بار زمزمه کرد: السلام علیک یا ابا عبدالله. و گفت: مرا ببر پایین، در همان گودی بگذار و رویم چیزی بیانداز. خودت برو که بچه ها دست تنها هستند.

بعد از چند لحظه شهید شد. می دانید یاد چی افتادم؟ یاد خوابی که مادرش پیش از به دنیا آمدن او دیده بود؛ با دو پسر بچه توی صحن آقا امام حسین (ع) بود.

تنگه شهید علیمردانی

حضرت امام (ع) در جلسه ای خطاب به تعدادی از رزمندگان عملیات پدافندی چزابه، فرمودند: «شما در عملیات تنگ چزابه اعجاز آفریدید.» ایشان با تمجید از شهید علیمردانی، تنگه چزابه را به نام او نام گذاری کردند.

شهید صیاد شیرازی فرمانده وقت نیروی زمینی ارتش، بعد از شکست عراق، در جمع افرادی که در تنگه مستقر بودند گفت: «دیگر کسی به این تنگه، چزابه نگوید، بلکه به یاد رشادت و شهادت شهید علیمردانی که مردانه مقاومت کرد و در این جا به شهادت رسید، به این تنگه، تنگه شهید علیمردانی بگویید.»

اگر این تنگه باز می شد، دشمن تا پادگان حمیدیه می آمد و مناطق استراتژیک را اشغال می کرد.

حرف های کز زمین مانده

همه این ها را گفتیم، دردمان را هم بگوییم: او خیلی گمنام مانده. دوستانش هر سال یادواره ای برای او برگزار می کنند که خیلی محدود و محلی است. یک جورهایی حرف امام در نام گذاری این تنگه روی زمین مانده.

حتی حرف رهبر انقلاب هم روی زمین مانده. رهبر انقلاب در دیدار با مادر شهید (که سه شهید داده) در سال ۱۳۸۰ فرمودند: «حاج خانم، فرزند شما پاسدار نمونه کشور بود.»

مادر شهید به شوخی گفت: «اگر این طور است، چرا یک بار هم تصویری از پسرم در صداوسیما ندیده ام؟»

رهبر انقلاب دستور دادند که مستندی از زندگی شهید علیمردانی ساخته شود؛ اما پس از گذشت یازده سال هنوز این اتفاق نیفتاده.

می گویند: اگرچه او فاتح تنگه چزابه بود؛ اما الان هم عکسی از او در یادمان چزابه نیست.

عراقی ها آن قدر نزدیک شوند که یقین کنند تیرشان خطا نمی رود؛ یک جورهایی همان نبرد چهره به چهره و تن به تن!

گفتند: حاجی! نیروها کم اند. خیلی از بچه ها شهید شده اند.

گفت: تکلیف روشن است؛ باید مقاومت کنیم. امام منتظر هستند ببینند ما در چزابه چه می کنیم. ۳۶ میلیون ایرانی هم و غم شان ما هستیم و اگر کوتاهی کنیم، فاتحه چزابه خوانده است... پس باید مقاومت کنیم... اگر دشمن بخواهد از تنگه عبور کند، باید از روی سر ما عبور کند.

سنگر به سنگر به همه نیروها سرکشی می کرد. وقتی می جنگید، همه قدرت و شجاعت می گرفتند. تا زمانی که صدای تکبیر او در خط شنیده می شد، کسی عقب نمی نشست؛ حتی مجروحانی که تیر خورده بودند، با هر چه دست شان می آمد، اگر مهمانش را داشتند، می جنگیدند.

امام پیام داده بود: «چزابه نباید سقوط کند». در مصاحبه ای که از علیمردانی در خط چزابه گرفتند، به امام قول داد تا آخرین قطره خونس از تنگه دفاع کند.

اگر عقب بنشینم...

پیش از شهادت زخمی شد. خیلی ها اصرار کردند که به عقب برگردد. اما گفت، اگر علیمردانی عقب بنشیند، پس چه کسی همراه این نیروها بجنگد؟ این حرف را در حالی می زد که بیش تر نیروهایش شهید یا مجروح بودند. توی خطی که همان چند نیرو نمی توانستند حتی سرشان را بلند کنند، صاف صاف راه می رفت و روحیه می داد. با همین روحیه جلوی سه لشکر عراق ایستاده بود.

اما در عین صلابت، خیلی هم رئوف بود. شب ها به خاطر این که بچه ها از خواب بیدار نشوند، با پای برهنه از این سنگر به آن سنگر سرکشی می کرد. وقتی بچه ها شهید می شدند، خم می شد، پیشانی شان را می بوسید و آن ها را روی دامنه خاکریز به پشت می خواباند و صاف می کرد.

